

به نام خدا

مجموعه ی شعر:

خیزاب

اثر:

فاطمه زهرا منظومی

چهارپاره ها

فقط همین لحظه

فراسوی نگاهت مملو از عشق

زنوش زندگی بر من بنوشان

به ضرب آهنگ قلبم گوش بسپار

به انفاسم بده مفهومی از جان

منم این؛ دختری از جنس سرما

تو داغی؛ بودنت رویای آتش

ز سرما قلب من یخ بسته حالا

منم این؛ دختری جویای آتش!

عجب پایان زیبایست، مردن

در آغوش گل شب بوی بویا

فرار از مرگ، ممکن شد به عشقت

جهانم گشت با تو گرم و پایا

همین یک لحظه را مهمان من باش!

به دور از مردمان تیره ی شهر

به گیسویم بده جانی دوباره
غزلهایم برایت، تا به آخر...

وطن آرمان زده

اهداف و آرزوی مرا زیر گل کنید!

در سرزمینی که ولع را عنان زده

جز بوی مرگ، دگر به مشام نمی رسد

من مانده ام و این وطن آرمان زده

جز نام "سبز" بگو تو چه دادی به مردمت؟

جز حسرتی که در دل تاریخ مانده است

ای شهر من، ز پستی و معصیت از ازل

هر واژه ات به محبس توبیخ مانده است

هرگز کسی ز آب و گل خود نگویدم

جز آنکه از شکوه و جلالش سخن بگفت

"از سرزمین آتش و خون در گذر شوید!!"

ای وای از این حدیث غریبانه و نهفت

باید که قصد سفر کرد از این زمین
پیش از به گور خوانده شدن در طلوع جهل
همشهریان طعمه ی من را چه چاره ایست
جز زندگی به خاک ربا و منال سهل؟

آری...بمانید و به خون غوطه ور شوید
در آه مادران عزادار و کودکان
من می روم که قصد صعودم نه ملعبه است
!! همشهری ام بخواب و ببین هفت آسمان

مترسک ها

من مترسکم...! در دل یک خواب عمیق
خشکم و عبوس و سرد و پوچ و کاهی
دل بسته به پرواز عقاب وشهباز
ملزم به پذیرش کلاغ ساهی!

من مترسکم...! با نگهی تو خالی
معنای سکوت سرد، آغوش من است
یک عمر به دامان سیاهی بودم
زیرافکن باغبان، تن پوش من است!

من مترسکم...! تا به ابد بیدارم
هرچند که این مزرعه کابوس من است
خلوت که ز تنهایی خود می نالد
مستخدم من بوده و پابوس من است!

من مترسکم...! وقت خودآرایی ماه

هنگام غروب تلخ خورشید خزان

نیزار، کلاغ، باد، سرخی فلک

در قله ی خواهش وثبوت و نوسان!

من مترسکم...!قصه ی من طولانیست

کوتاه کن این حادثه را شب سرد است

شاید که کلاغ، این زمان سر برسد

کوتاه کن این حادثه را...شب سرد است!

مادرترین برای یتیمان بی پناه

یا فاطمه (س)، مقنن حجب فرشتگان

در هجر تو چگونه توانم گریستن؟

دنیای تو بود همه از خود گذشتگی

دنیای ما تخلف و از خود گریختن

یا فاطمه، برای چه بی تاب محسنی؟

این "کلبه" با وجود تو "احزان" نمی شود

ای وای اگر فروغ علی (ع) بی پسر شود

رفتی و دل بدون تو درمان نمی شود

یا فاطمه، نگاه تو طعم نبودن است

طعم گل نرگس و یاس کبود نیست

اشک علی در این شب غمناک بی قمر

جانسوز عالمست و مجال صعود نیست

یا فاطمه، کهلیم پدر بودی از ازل

با رفتنت دو بال کبوتر بریده شد

مادرترین برای یتیمان بی پناه
با رفتنت کتاب جهان بی قصیده شد

حضرت فاطمه زهرا (س) فرمود: آگاه باشید هر کس بر دوستی آل
محمد (ص) بمیرد، شهید مرده است

15/12/93

خیزاب

نسیم سرد پاییزی اگر بگسسته قلبم را
نباشد باکم از بوران دی ماه و ره برفی
هر از گاهی زیادم می رود دنیای من اینجاست!
و مملو می شوم از فکر های مبهم و منفی

" چرا باید بمانم؟ زندگانی چیست معنایش؟
عجب کابوس دهشتناک و غم باریست دنیایم
همه کوتاه نظر، ساده، بدون هیچ رویایی
و من در رنج خاموشی خیزابی به دریایم "

سپس یک فاجعه یا حکمتی شاید نمیدانم
به من رخ می نمایاند و دورم پيله می بندد
دلَم در حسرت آرامش ساحل به هر لحظه
کمی در درد می سوزد، کمی از درد می خندد!

منم دریایی از تقصیر و کوتاهی در آن لحظه
به دیدم دیگران از جنس ابرند و من از سنگم

غریبه با خودم، در فکر آزادی ز این انسان
به دنبال ره تنظیف خود، این لکه ی ننگم

هواخواه هیاهو بودن و بیزاری از رامش
به تکسیر تن قایق و درد روح می ارزد
بهای خودکفا بودن اگر تنهایی و رنج است
تنم از غفلت خواب فراموشی می لرزد...

این شعر را باید که در آینه ها سوزاند...

چون سنگ می مانم و میدانم نمی دانی
کاین سنگ ماندن بر دل ابریشمی سخت است
من هر نفس فریاد می دادم بدان هستم!
شب قصه خواندن تا عروج عالمی سخت است

افسانه هایی که برایت بافتم از عشق
حالا لباس تنگ شب های پر از درد است
از ضیق و تنگی تا ابد بیدار می مانم
خورشید دنیایم همیشه تلخ و دم سرد است

من رفتم اما معنی "رفتن" نمیدانم
رفتن ز عمق قلب تو؟ رفتن ز آغوشت؟
آغوش تو در وهم هم گرم است و رویایی
اما ندایی گویدم گشتم فراموشت

این شعر را باید که در آینه ها سوزاند
تا انعکاسش عبرت آلاله ها گردد

عشقی که با قلبی شکسته گشت پابرجا

باید که خشت سردر بیغوله ها گردد

غزل ها

عهدی دگر به تو

تقدیم به امام غایب، حضرت مهدی موعود(عج):

زیبایی ات را به مردم دنیا قیاس نیست
مه صورت محمدی ات را جناس نیست
در غفلتیم و از می و عطر ختن خوشیم
لکن به دست و جامه مان عطر یاس نیست
رخسار تو چه دلکش و خالت چه دلربا
این خانه را ز بهر تو جز احتباس نیست
الگوی شیعیانی و خورشید عالمی
اما به اصل ما ز تو هیچ انعکاس نیست
با نیت ظهور تو "قد قامت الصلاة!"
واحسرتا...مصلی روشن قیاس نیست
عهد میان من و شما نوع دیگریست
عهدی که بین آدمیان سرشناس نیست
تعجیل جلوه ات ز دعاهاى من برفت
نفرین بر آن دعا که در آن التماس نیست
"الساعة، الساعة" بگفتیم بر زبان
بر دل ولی ز بود و نبودت هراس نیست

شعرم چه سست قافیه شد در هجوم اشک

با بودند قصیده ی من بی اساس نیست

خدایا... گذشت!

روز، شتابان پی دنیا گذشت

شب پی اغوا به خفایا گذشت

صبح شده، مرغ سحر خواب دید

کاین سحرم بسته به خنیا گذشت

ابر، ز آنسوی زمین آمده

مژده که باران رزایا گذشت!

تکه گچی، سوخته نانی، عجب...

چاشنی ما به قضایا گذشت!

علم، قدم در ره فخر آوری

هیس...! دگر وقت وصایا گذشت

شب شده و معبر ما بس شلوغ

دود، فغان، اشک... خدایا، گذشت!!

روز، شتابان پی دنیا گذشت

شب پی اغوا به خفایا گذشت

عمر گذر کرد و جهان دود شد

دهر... بدان اجر عطایا گذشت!

مهر میهن

خون شقایق می زند آتش به میخانه
ای وای گر طغیان کنیم بر ضد بیگانه
آزاده ایم، از چهرمان فریاد می جوشد
از مهرمان خورشید می نوشد حریصانه
وا پس زده ظلمت، ز تاریکی گریزانیم
پیوندمان با نور و با خورشید، مردانه!
از رنگ سرخ پرچم کشور چه دانستیم؟
"از مهر میهن خون فشاندن را محبانه"
تا خانه ی عاشق به دل داریم با عزت
می بخشد او برما ز الطافش کریمانه
دشمن! تو آهی کش ز حسرت های طولانی
از قاصدک بر باد دادن های روزانه
این آرزوهای عبث را زیر پا له کن
ما با همیم، با رهبری دانا و فرزانه
سیدعلی تا رهبر این مرز و بوم باشد
چون شمع می سوزد و دورش ما چو پروانه

اشعار نو و سپید

مرگ در پستوی یک افسانه ی موهوم

گرم،

در اوج هیاهو

آن زمان کز بودند سرشار لبخندی

در طی یک روز،

یک ساعت

و حتی لحظه ای کوتاه

درک استبهاج و شادی سخت می گردد

تمام بودند پر می شود از واژه ی "رفتن"

و عروق پیکرت سوزان و بی تاب اند

تا سرحد ترکیدن...

باز می پرسی:

مگر فردا چه خواهد شد؟

غایت این عسرت و سختی چه خواهد بود؟

چیست نیکوتر ز پایانی بر این بیماری و این درد؟

به پندارت تمام قصه مدیون همین تیغ است

"قسمتم آخر همین شد

مشکلی هم نیست...

مرگ در پستوی یک افسانه‌ی موهوم

قسمتم شاید همین بود

مشکلی هم نیست!"

و نگاهت تار می‌گردد

"شعر..."

دنیایم همین اشعار مغموم است

شعرهایم چه؟

نه

همان‌ها هم مرا از سمت خود راندند

با طراوت می‌سرودم

لیک آن‌ها با تمسخر گوشه‌ی دفتر

از بلاهت‌های افکارم گذر کردند

حال،

بیزارم از این اشعار بیهوده

سخت، می‌ترسم ز اسود پاره‌هایی تلخ و زهرآلود

من از این وابستگی‌ها هم گذر کردم"

و نگاهت تار تر می‌گردد و

اندیشه‌ها تیره

"پس جوانی چه؟"

پاسخت گم می شود

در کام وهم انگیز یک مهمان

در نگاه تلخ یک فرجام

مرگ می آید...

کویرزاده ها

ما کویرزاده ها!

سقف دلتنگی مان را

با چند قده اشک

به اوج می رسانیم

اوج خشکسالی مان را

به سقف!!

انقلاب درون

خاطرات

مثل مامورهای ساواکی

شکنجه ام می کنند

نذر کرده ام

اگرها شدم

فجر انقلاب درونم را

جشن بگیرم

مرا مهر سیه چشمان...

غروبی سخت دلگیر است

و من اینجا

کنار پنجره تنها...

نگاهی مات،

بی رویا،

و من بیزارم از تکرار این پرسش "چرا با من نمی خندد؟"

و باران،

باز،

دو چشمانش می بارد...

همان چشمان سحرآمیز و تلخ و غرق در رویا

همان لالایی غمگین

و میکاییل من شاید؛

چه افسون کرده قلبم را

و من وردم شده

"شاید سلیمان است؟"

مگر هاروت و ماروتی دگر باره پدید آید

که بر او سحر آموزد...

یقین دارم که او یک فرد عادی نیست

گمانم او به کل از این بوادی نیست

طعامش، پوشش

خندیدنش حتی

نباید دنیوی باشد

نه....

یقین دارم که عادی نیست!"

و حالا ماه می آید

به دنیا نور می بخشد

و پنهان می کند تنهایی خود را

"مگر من دختر ماهم؟"

تفال می زخم بر خواجه تا تسکین دهد دردم

« مرا مهر سیه چشمان

ز سر بیرون نخواهد شد...»

چه زیبا خواندی ام حافظ ولی افسوس

خودت گفתי که این اختر

دیگرگون نخواهد شد....

و باران ،

باز،

می بارد...

افزود و نیفزود

(برای تمام کسانی که با نواختن زنگ بیداری، عمیق تر خواهند خفت)

عاشقی از یادم رفت!

وقتی که دیدم پیرزن

با پیری اش

شوخی می کند...

—

گلش که پژمرد

آب دادن آموخت!

—

افزوده بر سن لیک بر دیدش نیفزود

بر پیچ چرخ افزوده برگردش نیفزود

چون مور کز دنیا فقط انباشتن دید

بر دل گناه افزود و بر پندش نیفزود

(گردش = تحول ، پند = عبرت)

هزارسوی من

من سنگ شدم

و آنها

مرا شکل دادند

حالا

هزارسویم

برای هر نفر

و این یعنی

تراژدی!

آدم!

قصه نخوان پیرمرد...

من این حرفها را

سالهاست از برم

راه برو!

تا درک کنم

...آدمیت را

من

تلاشم بی ثمر بود

"من"

"منی" نشدم

که انها خواستند

"من" خدا" شدم

نت های دریایی

شبی دیوانه بود آن شب

نگاه او

پراز احساس تنهایی

گره بر چشم های من.

شبی دیوانه بود آن شب

که از بام فلک می تاختند افلاک

به عمق ظلمت اشک سیاه شب...

و موجی هم

قدح های عطوفت را

به اوج آسمان می برد و بر می گشت.

و من مست صدای نرم شب بوها

تنم را می سپردم بر سر انگشت یک واژه.

دو گوش من

پراز لالایی اندوهناک شب،

دو گوش او

پراز آواز ساقی بود.

نمی دانست اما ساقی آرامش ساحل

که ما مستیم بی‌می هم

اگرنت های دریایی

به بال عشق و احساس و هم آوایی

هماره پر بیفزایند...

و یک جمله

تمام هستی من شد

نمیدانم که دریا بود

یا ساحل

که همپای سرود گرم ماهی‌ها

برایم قصه‌ها می‌گفت

و این قصه چه کوتاه‌ست و رویایی:

"همیشه دوستت دارم..."

زوال

ماه،

از ماه که پرده گرفت

زوال

...آغاز شد

مشاطه ی فلک

هی داد می زند

هی بانگ می زند

مشاطه ی فلک

کای بندگان من..!

مقصودتان کجاست؟

معشوقتان منم!

لکن به گوش ما

چیزی نمی رسد...

در قعر مشکلات

بی شک و بی هراس

تکرار می کنیم

"یادی ندارد از

این بنده ی نحیف...

انگار من جدا

از بندگان شدم"

گر می شود سپس

گوش فرشته ها

از این همه سکوت

...از طاقت خدا

شاعران سرزمین من

فریادهای شاعران راستین

گر می کند گوش عداوت را

و اشکهایشان شعله می زند بر دامن هنر

دردشان تنها نفهمیدن نیست

شاعران سرزمین من،

در عمق گمنامی،

...سرشار بودن اند

سیه پاره

تو سرخی دلم را خوب بلعیدی!

و من زردی روحت را کماکان هم

تمام طول روز نشخوار خواهم کرد...

و تو با خنده ات آرام می‌گویی:

تمام هستی ات از من؟

چه سرمای نگاهت را به آتش می‌کشاند حال!

و میدانم که این کابوس رویا وار

به فرجامی سیه تر از همان شبهای پاییزی گلاویز است

نگو چیزی نمی‌فهمی

بدان با مشق عشقت خط زدی دنیای پاکم را

و اکنون سخت می‌گیریم

چرا در حسرت جنت تمام شهر، پاییز است؟

آیدین

تقدیم به عباس معروفی، نویسنده ی کتاب
(سمفونی مردگان)

در اتاقی سرد و نمور

خیره به گرگ و میش صبح

خیره به آسمان

ذکر میگفتم

بوی گنبدی دیوارهای اتاق

اشکهایم را

به آمدن

ترغیب می کرد...

درخت ها

روی دفترهای چوبی

بازجر

قلم میزدند

باد تنشان را گاز میزد

برگ، دفترشان را

خواستم فریاد بزنم

آهای برگ...!

کلمه ما را قورت نده

بجو...!

جای آن کسی گفت

آی آیدین...!

برگشتم و دیدم

که سکوت من

اورهان من شد

به خود که ادمم

زنجیر کلمات به دورم پیله بسته بود

...پدرم رفت که رفت

پدرم رفت که رفت...

پدرم رفت و هنوز

منم آن دختر دل بسته به رویای پر از بودن ها

خرد بودم آن وقت

قانع و شاد و برین...

روزهای من پر از قاصدک شیدایی

چه کسی می دانست

که درست در شب میلاد شقایق شدنم

پدرم خواهد رفت؟

مادرم گفت، پدر

رفت تا یاد شقایق بشود پابرجا.

پدرم رفت که "ایثار" نباشد مجهول...

پدرم رفت که "خون ها" بدهد

تا بماند زنده

یاد زیبای شهید

و شهادت گل ها...

پدرم رفت که من این جایم!

پدرم رفت که در عشق ولایت اکنون

هر نفس می سوزم.

سالها می گذرد؛

یازده سال و بیش،

که پدر رفته از این خانه ی مهر.

دختر کوچک او

حال در راه پدر می تازد

یک سبد یاس سفید

می برم بر سر خاک؛

سنگ قبر پدرم

تخت رویایی اوست...

زیر لب با دل خون می گویم:

"گرچه من تنهایم

گرچه تبارم از این حسرت "بابا گفتن"

لیک من خوشحالم

"که تو الگوی منی... پدر زنده ی من

پایان

